

# حکایت نوروز

## شب اول

بهار می‌رفت و پاییز می‌آمد، روز می‌رفت و شب می‌آمد، لبخند می‌رفت و گریه می‌آمد، آزادی می‌رفت و اسیری می‌آمد؛ همان‌طور که دو دختر جمشیدشاه، **ارنواز** و **شهرناز** اسیر و گرفتار **ضحاک** ماردوش بودند.

ضحاک که به یاری اهریمن جانشین جمشیدشاه شده بود، نمی‌توانست پادشاهی کند و هر روز در گوشه‌ای از ایران زمین، گروهی علیه او سر به عصیان برمی‌داشتند. از سویی دیگر، با دو ماری که بر دوش او، بر جای بوسه‌های اهریمن، درآمدند، نمی‌توانست به میان مردم برود و هر روز باید دو دختر، یا دو پسر را به آشپزسرای او می‌بردند و از مغز آنها غذایی برای مارها می‌ساختند.

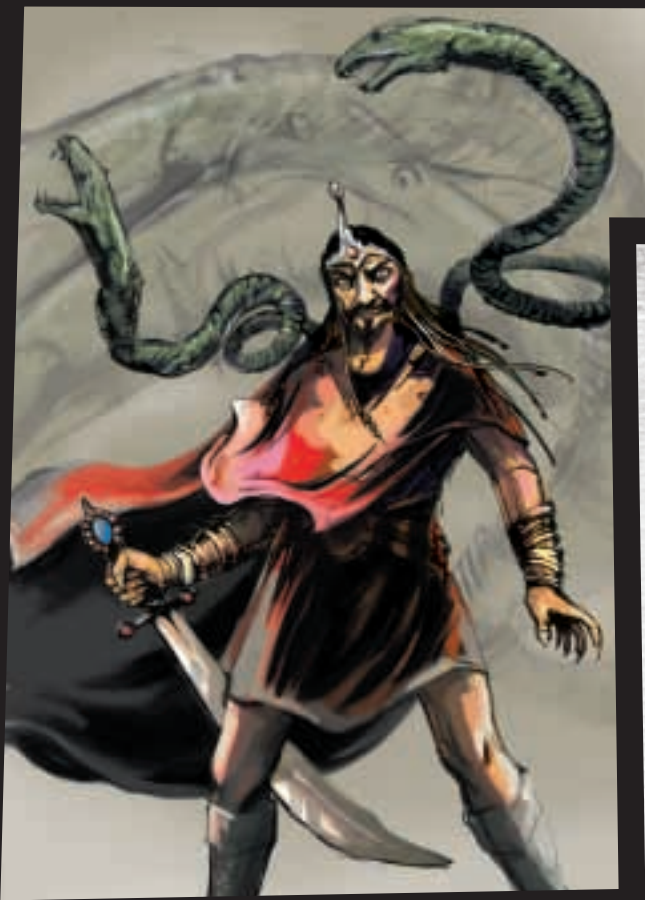
خواب و خوراک و آرامش ضحاک آشفته بود. هر شب در خوابهای پریشان و پر از کابوس خود می‌دید از هر گوشه‌ای گروهی با شمشیرهای برهنه به سوی او می‌آیند. مردی که چون جمشیدشاه بود، پیشاپیش مردم حرکت می‌کرد و شمشیرهای فولادین بر سر ضحاک فرود می‌آمد. شبی او هراسان از خواب برخاست. شمشیرش را کشید و به سوی ارنواز و شهرناز رفت تا آنان را بکشد که ناگهان جمشیدشاه از دل روشنایی فانوسی که بر بالای سر ضحاک بود، بیرون آمد و گفت: «دست نگه‌دار! مبادا شمشیر تو گلوی آنان را لمس کند!»

ضحاک به جمشیدشاه یورش برد و پی‌درپی بر او شمشیر زد، اما بی‌بهره بود. شمشیر هوا را می‌شکافت و ضربه‌های ضحاک اثری بر جمشیدشاه نداشت. ضحاک گفت: «باید همه ریشه و تبار تو را نابود کنم تا آسوده شوم و خوابهای شوم نبینم.» جمشیدشاه گفت: «هرچه می‌خواهی به تو می‌دهم، اما به دخترانم نزدیک مشو! حال بگو چه می‌خواهی؟»

ضحاک به فکر فرو رفت. شمشیرش را پایین آورد و گفت: «تو چگونه پادشاهی می‌کردی که در روزگارت مردم به شادی و خرمی زندگی می‌کردند و کسی سر به طغیان بر نمی‌داشت؟ رازت را بگو تا دخترانم زنده بمانند!»

جمشیدشاه گفت: «خواهم گفت؛ باشد آن را به گوش گیری و دست از کشتار برداری!»

ضحاک خشمگین رخ در رخ او ایستاد و شمشیر را به زیر گلوی او گرفت و گفت: «بگو! اگر خودت روح و روانی بیش نیستی و شمشیر بر تن و بدنت کاری نیست، اما دخترانم از جنس گوشت و استخوان هستند. با ضربه شمشیر آنها را می‌کشم و مغزشان را به این دو ماری که بر دوشم خانه کرده‌اند، می‌خورانم.»



جمشیدشاه لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت: «در آغاز پادشاهی‌ام دیوان بر این سرزمین یورش می‌آوردند و زنان و مردان را می‌کشتند و کودکان را با خود به دل تاریکیها می‌بردند. می‌گفتند دیوان شکست‌ناپذیرند، اما باید کاری می‌کردیم. جنگ‌ابزار ما از چوب و سنگ بود؛ سنگهایی سیاه و تیره که برق می‌زدند و بسیار محکم و سخت بودند. روزی به سنگها خیره شدم. چیزی در آنها بود که در دیگر سنگها نبود؛ چیزی که سبب شده بود چنان سخت و محکم باشند!

فرمان دادم کوره‌های بسازند و آن سنگها را در کوره بریزند و آن قدر آتش را شعله‌ور کنند که سنگها چون گداخته‌ای آتش شوند. چنین کردند. سنگها ذوب شدند. از آنها چیزی ماند سیاه‌تر از سنگ. نامش را آهن گذاشتم؛ چیزی چنان سخت و قدرتمند که می‌توانست سنگها را خرد کند. دستور دادم از آن خنجر و شمشیر و گرز و تیر و نیزه بسازند.»

ضحاک به شمشیرش خیره بود و گفت: «همان شمشیرهایی که سپاهیان من از تیزی آنها در شگفت بودند؟»

جمشیدشاه گفت: «آری، با چنان ابزار جنگی که به‌دست آوردیم، بر دیوان چیره شدیم و دیوان را به بردگی گرفتیم.» ضحاک غرق در فکر به‌سوی تختش رفت. روی آن نشست و لحظه‌ای بعد به خوابی سنگین فرو رفت.





### شب دوم

این بار ضحاک نعره کشید. به فانوسی که در برابرش بود خیره گشت و فریاد زد: «آی جمشیدشاه! کجا پنهان گشته‌ای؟ هر جا هستی بیرون بیا، وگرنه سوگند به اهریمن که دخترانت را خواهم کشت.» روشنایی فانوس بیشتر و بیشتر شد و جمشیدشاه همان‌طور مانند روانی پر از نور، از دل روشنایی بیرون آمد و گفت: «باز چه می‌خواهی ضحاک‌شاه؟ بگذار دخترانم آسوده بخوابند.» ضحاک گفت: «مردی به نام **کاوه آهنگر** و مردی دیگر به نام **فریدون** سپاهی فراهم کرده‌اند و با لشکریان من می‌جنگند. مردم از پادشاهی من خشنود نیستند و به آنها می‌پیوندند. بگو تو چه کردی که زنان و مردان تو را دوست می‌داشتند و هرگز به سپاه دشمنت نپیوستند؟» جمشیدشاه به روزگارهای دور دور فکر کرد و گفت: «پس از

آن که ما بر دیوان پیروز گشتیم، من به مردان و زنان و کودکان ایران زمین نگرستم و دیدم آنها همه لباسهایی از پاره‌های پوست جانوران بر تن دارند. پریشان و غمگین شدم. به کوه و دشت و صحرا اسب تاختم و دیدم چوپانان گوسفند و بز در صحرا می‌چرانند و کشاورزان پنبه می‌کارند و باغ‌داران کرم ابریشم پرورش می‌دهند. به آنها آموختم تا پشم و موی و پنبه و ابریشم را بریسند و نخ بسازند و نخها را به هم ببافند و برای خود لباسهای رنگ‌به‌رنگ و زیبا بدوزند. این‌گونه بود که جامه‌های رنگین، ایرانیان را زیباترین مردمان جهان کرد.

مارهای ضحاک بیدار شدند. کوف کوف می‌کردند، سر می‌چرخاندند و از درون حفره‌ای که بر دوش ضحاک بود، به بیرون می‌خزیدند. ضحاک فریاد کشید. آشپزان را صدا زد و با شتاب از جمشیدشاه دور گشت.

### شب سوم

به ضحاک خبر رسید که فریدون از تبار جمشیدشاه است و شهر به شهر پیش می‌آید. او با خودش اندیشید و خواست کارهایی را که جمشیدشاه انجام داد، دوباره به کار ببرد تا مردم به سوی او بیایند و از فریدون دوری کنند. اما دیوان دوستان ضحاک بودند و مردم لباسهای رنگ‌به‌رنگ را می‌شناختند. با خشم به سوی فانوس رفت. فریاد کشید و جمشیدشاه را صدا کرد و گفت: «دیگر چه کاری کردی که مردم تو را ستایش کردند؟! برای من بازگو کن تا دستم به خون ارنواز و شهرناز آلوده نگردد!» جمشیدشاه از میان روشنایی بیرون آمد. به ارنواز و شهرناز که دورتر بر تختی خوابیده بودند نگاه کرد و گفت: «خوب به یاد دارم که مردم آشفته و پریشان بودند.» ضحاک گفت: «برای چه؟ بر آنها ستمی کرده بودی؟» جمشیدشاه گفت: «هرگز! سرزمین ایران گسترده بود و مردمان گوناگونی در آن زندگی می‌کردند. از یک‌سو سپاهیان بودند و از دیگر سو موبدان، و کشاورزان که بیشترین مردم بودند. پیشه‌وران و بازرگانان هم بودند. هر یک از خود می‌گفت و می‌خواست پادشاه





گوش به فرمان او باشد: سپاهیان از آن رو که مرزها را حراست می کردند؛ کشاورزان چون گرسنگی را دور می ساختند؛ بازرگانان که رنج سفر می کشیدند و کالا می آوردند؛ و موبدان که مردمان را به راستی می خواندند.»

ضحاک گفت: «تو چه کردی؟»

جمشید به پای فانوس رفت. روشنایی آن بر چهره اش پاشیده شد و گفت: «به آنان گفتم، هر گروه از شما به راستی سخن می گوید. اما پادشاه باید کسی باشد که به همه مردم ایران زمین بیندیشد و گوش به فرمان همه آنان باشد.

من عدالت را برای همه خواستم. این گونه بود که هر گروه و فردی بر جای خویش نشست و روزگار مردم بر آرامش و شادی

پایه گذاری شد.»

ضحاک خشمگین شد. نعره کشید و گفت: «هرگز! پادشاه می باید به قدرت و سلطنت و تخت و تاج خویش بیندیشد. تو چگونه پادشاهی بودی؟»

با فریاد ضحاک، ارنواز و شهرناز از خواب پریدند. به سوی او آمدند و هراسان پرسیدند: «چه شده؟»

ضحاک با ضربه شمشیرش فانوس را سرنگون کرد، جمشیدشاه محو شد و ضحاک به ارنواز و شهرناز خیره گشت و گفت: «به خواب سراپتان بروید! تنهایم بگذارید!»

آنها شتابان بازگشتند و ضحاک در تاریکی به ستون تختش چسبید و در پای آن به خواب رفت.

### شب چهارم

شهرناز، جمشیدشاه را به خواب دید. هراسان از جا برخاست. ارنواز را بیدار کرد و گفت: «پدر را در کاخ دیدم!»

دست او را گرفت و با هم آرام از پشت پرده خواب سرا بیرون آمدند. ضحاک را دیدند که پای فانوس زانو زده است، آه و ناله می کند و می گوید: «مرا یاری کن تا دخترانت را آزاد کنم. در دوران تو چه گذشته که مردم هنوز پس از سالهای بسیار از آن روزگار سخن می گویند؟»

ارنواز و شهرناز پشت پرده پنهان شدند. جمشیدشاه در آن سوی، در تاریکی بود و به دخترانش خیره نگاه می کرد. اشک در چشمانش حلقه زد.

ضحاک سایه دختران را دید. به دنبالشان رفت که جمشید فریاد زد

و گفت: «بایست! آن چه را می گویم بشنو و به کار گیر تا روزگار مردم شیرین شود و دست از طغیان بردارند.»

ضحاک با شتاب برگشت. در برابر جمشید زانو زد و گفت: «به اهریمن، پادشاه تاریکیها سوگند که اگر چنین شود، دختران تو را رها می کنم.»

جمشیدشاه گل سرخی را به طرف ضحاک گرفت و گفت: «بو کن! تو فقط بوی خون را می شناسی. در آن روزها، مردم در دل غارها و شکاف کوهها و میان تنه درختها زندگی می کردند. پس از آن که من بر دیوان پیروز گشتم، به آنان گفتم آب را با خاک یکی کنند، خشت بزنند و با خشتها خانه بسازند. سپس فرمان دادم گچ را از کوهها به خانهها بیاورند و دیوارها را با گچ سفید کنند. تو



از تاریکی آمده ای، سیاهی را دوست می داری، اما مردم سفیدی و روشنایی را دوست دارند! پس از آن که خانه و گرمابه و کاخها ساخته شد، به همه گفتم، گلهای خوشبو را از کوه و دشت و صحرای به خانهها بیاورند و در باغچهها بکارند. مردم آموختند و از هر بوی عود و عنبر می آمد و شهرها ساخته شدند. از هفت کوه جهان، طبیبان و حکیمان را به ایران زمین آوردم و آنها ریشه درخت و بیماری را خشک کردند.»

مارهای ضحاک سر برداشتند: «کوف..... کوف.» ضحاک فریاد کشید و با دو دست گلوی مارها را گرفت: «آیا راست است که اهریمن یادگار اهریمن اند؟»

خدمتکاران با شتاب از راه رسیدند و جمشیدشاه به سوی فانوس رفت.



## شب پنجم

ضحاک گفت: «به هفت دریای جهان کشتی فرستاده‌ام تا فرۀ ایزدی را که می‌گویید پرندۀ ای است سفیدبال و نام اهورامزدا را بر زبان دارد، به چنگ آورند. هم‌اکنون کشتیها در دریای سرخ، دریای سیاه و دریای زرد، روی همهٔ آبهای اقیانوس می‌گردند تا آن پرنده را پیدا کنند» و به شهرناز و ارنواز نگریست که در دو سوی او نشسته بودند.

ارنواز که پرده‌رنگ بود، با صدایی محکم و آرام گفت: «هرگز او را نخواهی یافت! پیش

از پدرم دریاها به فرمان آدمیان نبودند. هیچ انسانی نمی‌توانست در دریاها سفر کند. دریاها با موجهایشان می‌آمدند و خانه‌ها را ویران می‌کردند. آن زمان بود که پدرم جمشیدشاه فرمان داد، عظیم‌ترین کشتیها را بسازند و به دریاها بیندازند؛ کشتیهایی هر یک به عظمت این کاخ. این‌گونه پدرم غول دریاها را شکست داد. بازرگانان کالا از این سرزمین به آن سرزمین بردند و صیادان با تورهای پر از ماهی به ساحل برگشتند و غواصان مرواریدهای درخشان را

صید کردند و با خود آوردند.»

ضحاک خشمگین نعره کشید: «آیا همهٔ نیکیها را جمشیدشاه انجام داده است؟ این‌گونه است که مردم بر من شورش می‌کنند؟»

شهرناز گفت: «افسوس! تو هرگز جز رنج مردمان نخواستی!»  
ضحاک فریاد زد: «از این‌جا دور شویدا! اهریمن خواهد گفت چه کنم!»

برخاست و فریادکشان به دل تاریکیها رفت و اهریمن را صدامی زد



«برخیز! تو پادشاه این سرزمین هستی! هزار سال است که بر این

مردم حکم‌فرمایی می‌کنی، برخیز!»

ضحاک از جا برخاست. مارها در حفرةٔ خود خوابیده بودند و تنها سرشان بیرون بود. ضحاک گفت: «چه کنم؟»

جمشیدشاه گفت: «در آن روزگاران من تختی ساختم و دستور دادم تا چهار دیو تنوره کشند و تخت را به آسمان ببرند. هر پایهٔ تخت را یک دیو بر دوش داشت. آنها پرواز می‌کردند و مرا بر بالای سرزمین ایران می‌گرداندند. آن‌گاه من می‌دیدم که مردم چگونه زندگی می‌کنند. کشاورزان زمینها را شخم می‌زدند، بازرگانان در جاده‌ها پیش می‌رفتند، موبدان در پرستشگاهها بودند و سپاهیان در مرزها نگهبانی می‌کردند. همهٔ مردم سرگرم کار و زندگی خویش بودند.»

ضحاک تاج شاهی بر سر گذاشت. شتابان بر تخت نشست. به جمشیدشاه خیره شد و گفت: «تو و دخترانت مرا باز بیچهٔ خود کرده‌اید! هر شب به بالینم می‌آیی و چیزی می‌گویی. آن

## شب هشتم

ضحاک در خواب دست و پا می‌زد. می‌نالید و خوابهای شوم می‌دید. به یکباره صدای جمشیدشاه در گوش او پیچید. هراسان چشمانش را باز کرد. جمشیدشاه بالای سر او بود و گفت:





پرنده سفید، فرّه ایزدی را بده تا دخترانت را به تو ببخشم!»  
جمشیدشاه به سوی فانوس رفت و گفت: «آن پرنده سفید، فرّه ایزدی را باید در درون خودت پیدا کنی! مارها، سیاهیها، اهریمن، دیوان و ضحاک شاه ماردوش نمی گذارند پرنده بر آسمان این کاخ

پرواز کند!»  
ضحاک فریادکشان به سوی جمشیدشاه دوید و او در میان روشنایی فانوس ناپدید شد.

می بردند، زندگی مردم را می نگرست. او دید که همه در شادی و خرمی به سر می برند.

روزی به سران و بزرگان و پیران گفت: «از امروز آغاز فصل بهار را جشن می گیریم و هر سال این روز را به نام نوروز می نامیم تا در سراسر ایران زمین، مردم با لباسهای نو شادی و پایکوبی کنند. به دیدن هم بروند و در این روز کینه و قهر و دروغ را فراموش کنند.»

در چنین روزی، نوروز بود که در شهر بانگ پیچید. سپاهیان ضحاک وحشت زده از راه رسیدند و خبر آوردند که کاوه آهنگر با فریدون که ریشه و تبار او به جمشیدشاه می رسد، به سوی شهر می آیند و سپاهیان ضحاک را شکست داده اند.

ضحاک هراسان شد و از کاخش گریخت. ارنواز و شهرناز باور نمی کردند. شتابان به بام کاخ رفتند. فریدون را دیدند که سوار بر اسبی سفید پیشاپیش سپاهیان خود به سوی کاخ می آمد. کاوه آهنگر با پیشبند چرمی خود که آن را بر بالای نیزه ای زده و درفشش بود، در کنار فریدون پیش می آمد. فریدون به کاخ رسید. سپاهیان ضحاک را از سر راه خود برداشت. در دالانهای کاخ پیش رفت. به سرای ارنواز و شهرناز رسید. آنان اشکریزان در برابر او زانو زدند و ناله کردند. فریدون هم در برابر آنها زانو زد و گفت: «من می دانم که شما سالیان دراز اسیر و گرفتار ضحاک بوده اید. اگر من بتوانم روزگار جمشیدشاه را در این سرزمین زنده کنم، نشان داده ام که از تبار او هستم و برای مردم شادی و آرامش و دوستی را به ارمغان آورده ام.»

فریدون به همراه کاوه، ارنواز و شهرناز از کاخ بیرون آمد و به بانگ بلند گفت: «برای پیروزی بر ضحاک، امروز را که نوروز است و آن را جمشیدشاه بنیان نهاده است، همه به شادی و پایکوبی بپردازید و صدای خنده و شادی

شما در گوش هفت فلک آسمان بیچد!»

کشاورزان، سپاهیان، موبدان، پیشه وران، زنان و مردان و کودکان و همه مردم به شادی و پایکوبی پرداختند و پی در پی به یکدیگر می گفتند: «رسم و آیین جمشیدشاه چه بود؟ چرا آنها را به فراموشی سپردیم؟ سوگند باید خورد به راستی و درستی که دیگر آنها را از یاد نبریم و نشان آن همین جشن نوروز باشد که هر سال در روز نخست بهار برگزار می کنیم!»

و از آن روزگار هیچ سالی نبوده و نیست که ایرانیان جشن نوروز



### شب هفتم

اول فروردین، روز نوا نوروز! جشن نوروز در خانه های مردم برپا بود؛ همان گونه که برای نخستین بار جمشیدشاه نوروز را پایه گذاری کرد. او پس از آن که دیوان را شکست داد و به مردم آموخت چگونه از پشم و پنبه و ابریشم برای خود لباسهای زیبا درست کنند، و سپس جایگاه سپاهیان، بازرگانان، موبدان، پیشه وران و کشاورزان را معلوم کرد، به همه آموخت که چگونه برای خود خانه و کاخ و گرمابه بسازند. برای از بین بردن بیماریها، طبیبان و حکیمان را به خانه ها فرستاد و کشتی های عظیم را در دریاها راهی کرد. سوار بر تختی زرین که چهار دیو تنوره کشان آن را در آسمان پیش